حجم درد

شبهای تار پنجره های خیال من
باز می شوند
مرغ تفکرات پر می کشد
به تندی بی منتهای خود
آندم سیاهی به خانه ام
لانه می کند
دل می تپد
تنها که من شدم
دردم فزون کشد صدا
آهم که سرد ترین نغمه‌ء من است
ناله می کند
آخر به بزم آشیانهٔ ما
جز نام بیچاره گی از حجم درد
دیگر صدایی نیست
در زادگاه ما
جز نام مرگ نیست
ما بیخبر ز سازش دیگران
در جنگ و در تفنگ خلاصه گشته ایم

جهان آرزو در آئینه دید

در جهان آرزو هنگامه ها
می شود بر پا نمود
در خیال ماه انگشت خیال
می شود بالا نمود
می شود آموخت درس دوستی
کینه ها را از بُخ و بنیاد کند
در شراب دوست بودن سالها
می شود مدهوش بود
می شود خود را برای دیگران
در خیال دوستی قربان نمود
می شود با رهروان راه غم
کوله باری را بدوش خود گرفت

می شود در کهکشانی زنده گی
با قطار فکر خود پرواز کرد
می شود با آفتاب، این جهان
از جهان دیدار کرد

*

می شود با خویشتن در فکر علم
کهکشان ها را به تسخیر آوریم

*

می شود از سبزه زار دیگران
غنچه عاریت را قرض کرد

*

می شود هنگامه های راستی
از گلوی نارسا پرواز داد

*

لیك دایم در طلسم تیره گی
غنچه امید گاهی نشگفد
آه باز
با اندیشه تنهای‌خود
در جهان آرزو تنهاستم.

پدرود

پدرود زندگی
پدرود خواب خوش
آسایش مدام
پدرود ای امید

در لحظه های پر بار راستی
دیگر به لوح نقش آفرین هستی و جهان
از نام پاك و مقدس آزادی خبر نشد
دیگر به خاور دید این ملت ظهیر
از آفتاب از مهر جهانگیر
خبر نشد
از پر زدن های شهبال آرزو
در کهکشان غبار آلود زنده گی
منقار مرگ را صدا چراست؟
بر گیر جال خود
از قلزم خود خواه دون نژاد
هرگز به فکر من
ماهی نخواهی گرفت
هشدار!
این آیینه،وارونه ریا
تصویر راستی را جلوه کي دهد
در لانه های بوم
هرگز
امید آبادی نیست

من

قصهء من قصهء بیداد تقدیر و قضا
سرنوشت تلخ من عنوان مضمون جفا
من غریق بحر بی پایان رنج جاودان
در تلاطم های موج بی کسی و غم رها

زمزمه های آمدنت

می گویند می آیی
ولی نمیدانم از کجا
چون وقت رفتنت
در خیال فراسوی سفرت بودم
می گویند می آیی
ولی نمیدانم از کجا

و گر نه جوانه های امید
در باغچه دلم می روید
از بهار آمدنت.
می گویند می آیی
ولی نمیدانم از کجا
چون مرزبان سرحد عشق
از وجود کسی
سواد صحرا را
خالی می بیند.
می گویند می آیی
ولی نمیدانم از کجا
چون هنوز
عطر شقایق دامانت
مشام مرا نوازش نکرده
تا شمیم آمدنت را
از ورای پنجره های تفکر
باز شناسم
چون وقت رفتنت
در خیال فراسوی سفرت بودم.

قفل زبان

وقتی بال اندیشه ها
پرپر می زند
عنکبوت زندان سکوت
بر هالهء زبان تار می کشد
*
پرستو های مهاجر
سر زمین سر ما را ترک می کنند
تا بهاری دیگری را
هم سفر شوند
پروازگاهٔ شاهین
در اوج دیده هاست
گمان مکن
سلطان آسمان
در اوج از غرور
بر بی پا یی زمان می خندد
تأدیب گاه هستی
این مرکز فتنه است
نه آن بلندای شکوه

آخرین کابوس

روزی در جادهء بی انتهایی زنده گی
مسافر خسته و وامانده از بعد سفر
خاموشانه نشسته بود
و به این سفر بی برگشت
می اندیشید:
که آه:
«زنده گی لرزه‌یك دلهره است»
«تب یك وسوسه است»(۱)

(۱) سطری از شعر سهراب «سپهری» به عنوان هراسی برای زندگی

بنام خدایی که زیبایی را آفرید

بامداد، سپیده دمان نخستین، آنگاهی که آذان هستی بر گوش تندیس آدم آوای زندگی می نواخت و روح خدا زمینی شد؛ انسان رسالتی بزرگ را متقبل گشت. رسالتی که بر بهشت خورد و خواب و آسایش پشت پا زد؛ دروازه های آن زندان را شکست و تن به بازوان توانمند عشق سپرد... عشق: پاهای برای رفتن بود. عشق: پرهای برای پرواز این پرنده ی بی بر گشت، تا کرانه های دریای بی انتهای رسالت را بنوردد تا رهنورد؛ در گذار کوره راهای سهمگین و دشوار فایق آید. آری! تنها آدم بود که این حلقه را بر پای بست. عاشق بود! عاشق ماند، و گرما و آتش آگاهی را به آغوش کشید، بر دوش برد... او طلوع آفتاب نخستین را بر افق زندگی به تماشا نشست. و بار ها بار غروب خون آلود را گریه کرد. با درد زاده شد؛ با درد خو گرفت و بزودی در دهلیز های حیات مرگ را شناخت. مرگ را دید که بر او چیره خواهد شد، بر همه چیز چیره خواهد شد. و فرا سوی آن همچنان ادامه ی...

غم، شادی، لذت، محرومیت و واماندگی، تنهایی، دغدغه

شام حضور

وقتی که زنجیر ها پاره شد،
و شیشه‌ٔسکوت شکست
صدا ها
نداها
نعره ها
اوجگیر شد
ساربان قافله
در دل کویر راه گم کرد

غرش موج آرامش دریا را
بهم زد.
باد گلوی زمان را شگافت
و بر پنجرهء تنها و بسته شده ایی تاریخ
پهلو زد،
و سوگ آخرین تقلا را
در دامن خانهء
کوچك رها کرد
پیر جهاندیدهء
به کسانش گفت:
این که می بیند
آغاز شب است
و شروع طوفان بیداد خزان
به ورق پارهء دل
بنویسید چنین:
شب ظلمت زدهء
شام حضور
چقدر ترس آور گشت.

خطاب

سالها در کشتگاه زنده گی
تخم آسایش ندارد برگ و بار
نخل مقصود و مراد ما چرا
عوض گل سوزنی دارد ز خار؟
باغبان هر چند زحمت می کشد
حاصل دستش رود در کام مار
طفل معصومی به دست حادثات
از هجوم غم بگرید زار زار
راستکاران زیر بار منت اند
پاکبازان را برند در زیر دار
با تنعم پشت پا بر هر چه زد
بیخبر از خشم ملت نابکار
آه اگر این اخگر ضعف عموم
شعله گردد میروی در عمق نار
پس برای عاقبت ای مقتدر
کار کن آباد کن ویرانه زار

آنان که ز هستی و جهان دست کشیدند
زودتر ز همه چهرهٔ مقصود بدیدند
آنان که شدند غرق به دریای تنعم
جز رنج و فلاکت به جهان هیچ ندیدند

نوید زندگی

باز می آید نـســـیم آرزو از کـــوی دوست
عطر فـــرحـــتـبـــار دارد از تبـــار روی دوست
صـبح را دیدم صـفـیـری از شـفق دارد مـدام
این همـه پیـدا بود از طره‌ء گـیـسـوی دوست
در طلوع آفـــتـــاب از گلشن هستی من
می شگفـد لاله های سـرخـرنگ از بوی دوست
حـاصل عـشـقم نوید زنده گی را مـیـدهد
تا به پای مـرگ دارم جسـتـجوی کـوی دوست
تلخکامی های مـرا از پا نیـارد آن زمـان
تا من هستم سر دچار لحظه‌ء باخـوی دوست
وصف خـوبی های او را هر قـدر آرم بجـا
این سخن کـوتاست در وصف قد دلجوی دوست

آزادی

عقده‌ء از روزگاران کُهن
شعله ور سازد لهیب کینه را
اخگر بی تاب این فانوس جمع
مشتعل کرد هستی بیگانه را

* * *

خون بهای نو جوانان وطن
بود آزادی زیوغ برده گی
روز استقلال در تأریخ ما
ابتدای لذت است و زنده گی

الـگـوی عـشـق

ایکه در قــامــوس هــسـتـی واژهء والاســتـی
در گلســتــان مــحــبت لالهء زیبــاســتـی
ایکه در پایت بهــشت آرزو افــتــاده است
در شــبــســتــان عطوفت انجــمن آراســتـی
ایکه بیــداری تو در شــبــهــای تاریك ودراز
ای وجــود مــهــر پرور گــوهر یکتــاســتـی
ما در ای الگوی عشق و عــاطفت در زنده گی
در تپــیــدن های قلبم لحظه ها پیــداســتـی
ایکه راضی بودن تو در رضـــای لا مکان
پس به نزد لایزال هم در صّف بالاســـتـی
من دعـــا دارم تمنا از زبان مـــهـــر بخش
زانکه مــیدانم دعــایت مــقبل درگــاه ستی
هرچه گــوید این «ســهــیل» در وصف مــام
این چکام کــوتهء من در کم در کــاســتـی

چشم انداز حضور

بی حضورت در حضورم زنده گانی بی بها
تا خیال آباد وصلت جاده‌ء بی انتها
تا حضورت در حضورم ارزش هستی به هیچ
ای مثال آفرینش در جهان بی بقا

فریاد واپسین

نالـه ها ی نالـه های آخـرین
در عـزای مـرگ صـدها نازنین
بی شـفق در طول ابعـاد زمـان
شـام مـا را نیـست صـبحی از یقین
دیده ای دشت بخـون آلوده را
با بصـیـرت های چشم تیـز بین
در پی این کـاروان زنده گی
دیـده بـاشی پـدرود واپـسین

اینجا - آنجا

آنجا در سر زمین دور
خورشید همیشه در طلوعست
و اینجا ما در ظلمستان زمان
قصهءنور می شنویم
و نمیدانیم رنگش چیست؟

ماندن و دلهرهء نا بودی و فنا؛ پدیده هایی نا همگون و گاه متضاد او را: نوع انسان را در هاله یی از باور ها و ناباوری ها قرار داد. حقیقتی که خود بسویش رفت او را به مبارزه طلبید: میدانی برای کار زار و سفری سترگ و پر هیاهو. مگر میتوان چنین سفری را سرسری گرفت؟ آیا در خور است چون مسافری ساده اندیش چشم و گوش بسته از سر این ماجرا گذشت؟ و هیچ بخود نیاورد. اینست که کسی مشعل فروزانی بر دست می گذرد و پیرامون خودش را و گاه پهنه های گسترده یی از زندگی را در نور سپید رنگ حقیقت غوطه ور می سازد. و کسی هم کلسکه های بزرگی از سیاهی را بر فراز راه می نشاند؛ تا راه ها گم شوند و خودش انتظار، در کمینی می نشیند. پس صحنه، صحنه ی ستیز پایان ناپذیر آنهاییست که تا ژرفای روح و شخصیت انسان را می شناسند و به مسوولیت «منِ» انسانی خود مؤمن گشته اند و کسانیکه از خویشتن خویش بریده اند...

و اما؛ شاعر از بلندای شعور و اندیشه ی خویش این صحنه ها را به شهادت نشسته است. اوست که ماهیت ظلمات را می شناسد. و همواره بر عدالت زیبایی و عشق تأکید کرده است. شاعر مفسر و ترجمان خوبی هاست. و بر زشتی ها نفرین می فرستد. این رسالتی پیامبرانه است؛ در برابر خودش، جامعه بشری یا دست کم جامعه ایکه به آن تعلق دارد.

در جامعه ما که دیریست اسیر پنجه شب باوران آزمند دوران ماست و سالهاست سیطرهء سیاهی در وجدان های خفته و بیگانه از

آنجا در سرزمین دور
اندیشه ها بال می کشد
و در هودج آزادی هم گام
زمان سفر می کند
و اینجا قفل سکوت
بر زبانها
بی کلید است
حتی در خواست ها
آنجا در سر زمین دور
نعش غرور را
در قاپ طلایی می آویزند
و اینجا بر جسد
آزادی لگد می زنند.
آنجا در سر زمین دور،
دانش عقل ها را یکی میکند
و اینجا جهل با دشنه خود
برادر را بر برادر دشمن می سازد

خود شناسی

جستم هر چند در اطراف جهان
طلعت واقیعت و نور عیان
جستجو هیچ ز خود دُور بدم
کاوشم پوچ به مقیاس کسان
چو به خود آمدم و خویش شدم
بعد از این یافتم آن گمشده گان
تابش مهر حقیقت چو رسید
پرده شب بشد از دیده نهان
بالم ایندم به تفکر که دمی
داد فرصت به ز خود بی خبران

خواهش

تو ای شاهدخت زیبا بهاران
تو ای نخل تناور
از آن اوج بلند دیدگاهت
برو بر بند چشمان را
که دیگر دیرگاهیست
در این گلشن
نوای صبح گاهان
دیگر راه گم کرده می آید ،
دیگر اطلس پرستی ها
به جسم زخمی گل
نمی زیبد
دیگر در گامهای خستهء ایام
نسیم صلح و آزادی
بهای هیچ میدارد.
بر وای فرزند زیبایی ترانه
به ساز دیگر بربند آوازت

که ساز تلخ تنهایی
خریدار نوای دلکشت نیست
ستیغ کوهسار جنگ
مکان ار جهانیست
و پرواز عقابان
به اینجا هیچ می باشد
به پندارم
در امواج خاموشی
چنین دریا
نباشد هیچ طوفانی
ز خشـم و انزجار او
برو تا در انتظار تو
بپا خیزد
زاوج قله هایم
جمودی رخت بر بندد
و بهمن های وحشتناک
ره ء آزاده گشتن را
بیابد
به عمق دره های تند

حاصل شباب

همچو نخل خشك بی بار و ثمر گردیده ام
در بهار زنده گانی خون جگر گردیده ام
پا به پای کاروان زنده گی در رفتنم
بی خبر با غصه همدوش سفر گردیده ام
شام بیداد وطن در پردهء پنُدار من
دایماً گوید که گویی بی سحر گردیده ام
در میان نعرهءخمپاره و شلیك توپ
از وجود جنگ بی معنی خبر گردیده ام
نعش تاریخ وطن در کوچه ها دارد غریو
با زخود بیگانگان بیگانه تر گردیده ام
گر چه بودم بال زن در آسمان حیثیت
نك به تیر اجنبی بی بال و پر گردیده ام

غمنامه

فصل غمنامه ها
بر دفتر خاطرات
سطر سطر انشاء می شود
و روح گفتن
متحیر و سرگردان
در سفیدی استوای کاغذ

راه گم می کند
دره های ایثار
به پرتگاه های مخوف
مبدل شدند
و زمین لرزه ها
زمین را
غضبناک
جلوه میداد
فصل غمنامه‌هاست
که سطر باروت
با مرکب شلیك
می نویسد
و در پایان نامه های صفحه
در نگارستان
چکامه ها
می نگارد
که در نزاع پای زیر دستان آزرده می شود

یک سبد لبخند از لبهای نسیم

از تبـــار نسل گل باران خـــبـــر می آورد
و ز بهـــار تازه پیک برگ و بر می آورد
از مشـــام عطر رنگین نوازش های خـــویش
در دمـــاغ خـــشك هستی بوی تر می آورد
قطر تقدیس خودش را میندهد در رود بار
بزم باران را ترنم بیـــشـــتـــر می آورد
یك سبد لبخند میارد ز لبهای نسیم
شاخه ها را ارمغانی از ثمر می آورد
از سروش و از تغزل دفترگلبانك را
واژه در رقص و صدا در شور و شر می آورد
آری آری از میـــان هودج اوج شـــفق
آفـــتـــابی من پیامی از سحر می آورد
از گـــذشت روزگـــار آمـــوختم درس بزرگ
زندگـــانی خوب و بد را در گـــذر می آورد
ما اسیر دست دژ خیمان به کنج این قفس
مژده بهرما که از فصل ظفر می آورد ؟

تصویر یک سفر

عمریست در تلاطم دریایی موج خیز
طوفان کینه ها
برپاره‌ء شکسته‌ء قایق امید
شلاق میزند
مهمیز سرد افسانوی صبر
بالا نمی شود
پاروی سرنشین تنهای روزگار
از ابتدای ورودش به این سفر
از یك درنگ
در مرز موجها
آندم شکسته بود
آن یکه‌تاز عصر
طوفان روزگار
آرام نمی نشست

آخرین اندیشه

در چهار سوق خامش تنهایِ روزگار
رهپویِ زنده گی
تردید می نمود
«اندیشه های گنگ»(۱)
در لابلای فکر
بر سنگ ناصبور دل نا شکیب او
تصویر می شدند
آن پیر مرد خاور امید های من
تقویم پاره پاره ز جیبش کشید و گفت:
«آوخ که رفت سمند از کنار من»
«آری سمند صبح»
«آن تیزتك سوارهٔ نا پایدار زود»
«ای وای این زمان»
«این چرخ تند تر از چرخ آسیاب»
«اینقدر زود چراچرخ می زند.»

(۱) سطری از شعر بارق «شفیعی»

روشنایی جشن گرفته میشود؛ باید با کوله باری از نور به جنگ تاریکی ها رفت و شاه هراه سفر را روشن ساخت. درین سالهای قحط عاطفه و مهر. سالهای بی باران و بی بهار؛ سالهایی که معرفت و خود آگاهی به زنجیر کشیده میشود. بر فراز راه؛ چراغ بدست ایستادن طرفیتی بزرگ می طلبد. بار این مسوولیت را تنها قافله ی پویندگان راستی و درستی و ایثار توان برد.

سنجر«سهیل» تا چشم جان به جهان هستی باز می نماید خودش را در میان آوار هایی از تاریکی و جهل، بیدادو ستم زمانه می بیند: مجالی برای نفس کشیدن نیست! و فریاد دل آدمها در نیمه راه می میرد...

همه چیزی را باید از نو شناخت. معیار ها درهم آمیخته اند. و چهره ها در سایه روشن دروغ و ریا پروری مغشوش. او در یك چنین هوای مه آلودی به کاروانی از سلاله نور می پیوندد: شاعران؛ تا با حربه ی شعر به جنگ سیاهی ها بشتابد. او درین راه حریص تر از دیگران است؛ زیرا که هنوز نزده بهاري از زندگی را تجربه نکرده است: سالهای خواب آلود جوانان؛ آنهم در شرایط ما که اکثراً دیر تر به بلوغ فکری می رسند.

«سهیل» با بالهای شعرش به پرواز می آید. از بلندای احساس لطف انگیز خود سر زمین غم گرفته اش را به تصویر می کشد. زیبایی را و عشق را می ستاید. و بر شب؛ و بر شب پرستان می تازد و بوستان خشکیده و اندوهبار مان را پیك فروردین میشود... او افقهای بی انتهای شعر را با استعداد نهفته ی خویش خواهد تاخت

پیک فروردین

از طراوت و ز بهاران نغمهء آغاز کن
در صدایی آبشاران آبشار انباز کن
با پرستو پیك فروردینُ بیاور زودتر
اوج اوج این چمن را بال زن پرواز کن
حجلهء بخت مرا آذین عیاری ببخش
درب نوری را بسوی شعرهایم باز کن
میغ نومیدی ز بام کلبهٔ من دور ساز
از سحاب آرزو ها قطرهٔ افراز کن
قامت خم گشتهٔ اندیشهٔ خاموش را
از پیام سر و آزادی پیام ابراز کن

طلوع یأس

در رثـــــای درد بـــــی پـــــایـــــان درد
خـــــامـــــهٔ غـم می کـنـم من ابتـــــدا
بـــــا تـــــأثـــــر از طـــــلـــــوع یـــــأس هـــــا
ظـلـمـت شب می کـنـم من انتـــــهـــــا
بـا گلـوی خـــــســـــتـــــهٔ آوازه ســـــاز
یك کـــــســـــی را می کـنـم من صـــــد صـــــدا

شهادت

من اقامهٔ یك نسل را
به گواهی می طلبم
که آزمون یك قرن را
در ابعاد لحظه ها
شاید سپری کرده باشم
شاهد من
خواب اسطوره هایم،
در زیر آفتاب آهنین غرور است
نعش آن راد مردان
تصویر سخت کوشی های دیروز است
حالا با شماست
که از امتحان قرن جدید
چطور می گذرید

تو میدانی

تو میدانی
که دیریست
کنار ساحل این رود بار من
کسی بهر رهایی
به لنگر گاهٔ امیدم
ندارد شوق ایستادن
تو میدانی
که دربال عقابان

خدنگ و تیر صیادان
هزاران غده‌ء چرکین
ببار آورد
تو میدانی
که دشت این دیار من
هزارانِ نعش مردان را
به قلب خویشتن
جا داد
تو میدانی
دلیران سلحشور
برای قطره‌ء آب شرافت
به هر ویرانه جان دادند
تو میدانی
که نعش راد مردان را
هزاران
کرگس پیر
به یاد دوره های
بربریت
محفل آرایی نمودند.

واقیعت

تا غــــرور کــــاجــــهـــا بر باد شــــد
زنده گی ســـــرمــــایه بیــــدا شـــد
انجـــمــــــاد آبشــــــار فـکر ها
از خـــمـــوشی و سکوت ایجـــاد شـــد
دردبســــتـــان حــقــیــقت شــبح جــهـل
بـر طلبگاران کنون اســـتـــاد شُـــد
تـهـــداب عـــقـل ها ویرانه شـــد
قـصر عُـــجب بدنما بنیـــاد شـــد
پور بدکــــردار شــیطان هم چه کـــرد
زو فـــقط همــپای شــیطان شاد شـد
مـــــرتـعش گـــــردید دست آرزو
آهـن امـــیـــد من فـــولاد شـــد
خـــون دل در صــفـــحـــهٔ دفـــتــر چکیـــد
سطری شـــعـــر فـــوق من انشـــاد شـــد

راز ایستادان

باغم از مایهء دیدار خموش
عقدهء تلخ دل زار خموش
شعر و آهنگ دل نا میمون
به سرود غم سرشار خموش
حسرت غلغله در کوچه نام
به زبانی ز صد اسرار خموش
راز بشگفتن نسرین چمن
به سراپردهء تکرار خموش
قامت افراشته آن سروبلند
راز ایستادن دیوار خموش

فراتر از خود

دستان آتشین احساس را
در ترانه ها و سرودت
جاری می کنم
و آفتاب را با قلاده های عشق
در سر زمین باورت
پایین می کشم
تا قامستان لبهایت
از تموز او
زمزمهءغزل های مرا
در شباهنگ گیتارت سازکند
با کرهء شگوفه را
در ارابه بهار می نشانم
و باغ های غرورت را
از عطر وحشی گلهای امید
بارور می سازم
و ستارهء را در افق دیده گانت خـواهم نشاند.

شاخهء خشکیده

با زلال چشمه ساران آفتابی قصه کرد
بانوی اوج فلك با بی حجابی قصه کُرد
در بهار جنگل امید در صبح یقین
خندهء شبنم به گلها از عتابی قصه کرد
رود ها تا در سرود خویش آهنگین شدند
موجهای سرکش آخر با حبابی قصه کرد
از بهاران شاخهء خشکیدهء در دست باد
در عبور هر چمن او با شتابی قصه کرد
تا رسیدن در قیامت برزخ دنیا مثال
اوچه پاك وبس چه زیبا و چه نا بی قصه کرد

شکوه عشق

تا تو بودی آفتاب و آسمانی داشتم
در گذار سیل و آتش آشیانی داشتم
ماهتابی بود در شبهای تاریك خیال
در شبستان دلم پرتو فشانی داشتم
در میان بازوی ستطبر و فولادین عشق
در مصاف زنده گی از خود توانی داشتم
یك جهان مهر بود و عشق بود و آرزو
با شکوه مهر و عشقت من جهانی داشتم
مرغ فکرم در ستیغ دوستی پرواز داشت
از برای پر زدن ها بی کرانی داشتم
لیك حالا در فراسوی خیالم هیچ نیست
از تو بود اینجا که دایم گلستانی داشتم

و بر تارك زمانه ستونهایی از نور بر پا خواهد ساخت. زیرا او عاشق است: عـاشق و دلبـاختـه ی آگاهی و رفتن؛ مگر نه اینست کـه او به رسالت خویش ایمان دارد.

عزیز الله «آریافر»
شب سیزده هم قوس ۱۳۷۸

تقاضا

از باور از صداقت و عشق و وفا بگو
در بزم عشق نغمهٔ مهر و صفا بگو
در چسار فصل خامش روح خزانزده
از شبنم و شکوفه و باران بیا بُگو
با مشت سبز دست حقیقت بلند کن
راز تمام حادثه را بر ملا بگو
در جاده های ساکت و خالی شهر من
از گرد باد پای سواران صدا بگو
در بطن باد زوزهٔ احساس زنده کن
وجدان باغ را سخن از کاجها بگو
باری تو ای مفسر نور وجود من
فرجام را اجابت از آن اوجها بگو

پرسش

بپرس از فواره‌ءباران
که دردست سپیده
میان هودج اشك بهاران
بلوردیده‌ء چشم زمان را
چگونه ساز خواهد کرد ؟
فراز جو تیغستان
به اوج «جنگل مسموم» خاکستر
برای پر زدن در فصل طاعونی
چسان شاهین آزادی
پرواز خواهد کرد ؟
بپرس از فواره‌ء باران
که در پاییز در سوگ بهاران
برای ماتم گل
از آنجا از بلندی های بی پایان
فرو ریزی های اشکش را
چطور
آغاز خواهد کرد ؟

دستهای تو

امروز دست من
در دستهای توست
آن دستهای تو
داند که دست من
از دست رفته است
ای دستگیر من
از دستبرد باد
ما را کنار کن
امروز دست من
در دستهای تو
از خویش رفته است
تا دستهای تو
در دستهای من
دستی زند که هی
برخیز و دست خود
در انتهای دست کسی دیگری بزن
تا دستهای او
داند که دست او
در دستهای کیست؟

شهر و مسافر

شهر غریب است
و با مسافر غریب و آواره‌ء بیابان
چراغ جاده هایش حرف نمی زنند
خیابان هاش
شریان های خشکی اند
که در آن کرویات رنگارنگی در حرکت است
بی آنکه جریانی داشته باشد
درختهایش
چنان در خود مشغول اند
که نفیر هیچ بادی
و صدای سهمناك هیچ طوفانی
آنها را نمی جنباند
شهر غریب است
بی آنکه بداند
مسافر بودن خویش را
مسافر بودن خویش را
مسافر بودن خویش را

ای شقایق زاده...

ای شقایق زاده آیا از بهاران می رسی؟
از ستیغ بی کران نور باران می رسی؟
یا که از حماسه زار موج فطرت های نیك
یا تو از مرز گل و گلبانك باران می رسی؟
از زلال چشمه سار آبهای عشق و مهر
از طلوع خاور از خورشید تابان می رسی؟
دستهایت از ترنم های جیحون تازه است
اینکه می بینم تو آیا از بدخشان می رسی؟
از تو می پرسم براي آخرین حرف و سخن
ای شقایق زاده آیا از بهاران می رسی؟

قبلهء چشم

باورت است که روزی برسم باز بتو
بکنم نغمه دیرینهء خود ساز بتُو
قبلهء چشم ترا باز نیایش بکنم
محرم راز شوم باز به هر راز بتو
گفته بودی که اگر روزی رسی باز بمن
نزدت آیم به هوا خواهی اعزاز بتو
من کنون درگذر باد قدم راست کنم
بال زن عزم سفر دارم و پرواز بتو

ترس مرگ

شب سردی که در آن نیمهٔ راه
خطر حادثهء
به قدمگاش نهان بود
ماشین از بخت بدم
ماند در نیمهُ راه
عرق ترس سرازیر جبین شد

تن من لرزه به اندام کشید
وحشت مرگ در آن نیمهٔ راه
نقش یك عمر به پیش نظرم کرد پدید
پرتگاه تند و غریب
زوزهٔ باد عجیب
جاده ها سرد و خموش
در دلم فطرت اندیشهٔ یك عمر
گشت لهیب
گر تو لطف قیومیت خویش
نکنی لطف بمن
من در این نیمهٔ راه
به همین جادهٔ سرد
ز همه دورتر و دور ترك
به تنم نغمهٔ یك عمر فروخواهم کرد
و میان همین بیشهٔ خشك
فروخواهم شد.

۱۳۷۸/۱۲/۵
کوتل حاجی گگ

سنجر متخلص به «سهیل» فرزند عبدالخلیل در سپیده دمان (۲۱) اسد سال ۱۳۵۹ در شهر چاه آب ولایت تخار دیده به جهان گشود.

به اثر خانه بدوشی های متعدد دوره مکتب را در عینی چاه آب، و لیسه خاتم الانبیاء پلخمری سپری نمود و به اثر نا امنی اوضاع بیشتر از این نتوانست به تحصیلاتش ادامه دهد.

«آرزو»

باغ فردا را به دستم آبیاری می کنم
در رگان کاجهایش عشق جاری می کنم
از بلندی های مشرق در حضور آفتاب
درمیان کوهساران نور باری می کنم
در صفای راستین خلوت عشق و یقین
در خیال آباد ذهنم پاگذاری می کنم

بنام خدا

همــــتم بدرقــــهٔ راه کن ای طایر قــــدس
که دراز است رهء مقصد و من نو سفرم

هرگز براین باور استوار نبودم که به این زودی مجموعهء از شعر هایم را چاپ نمایم.

چون میدانستم و خواننده گان صفحات بعدی هم خواهند دانست که هنوز تجربیات من پخته نیستند و زنده گی را بصورت واقعی آن تجربه نکرده ام. زیرا محتوا و تصاویری را که در چوکات قطعات فعلی -که اگر شود نامش را شعر گذاشت- بکار برده ام خیلی ها خامند. ولی اصرار و پا فشاری بی نهایت دوستان مرا بر آن واداشت که دست به چنین یك گستاخی بزنم. امیدوارم خواننده گان ارجمند با نهایت بزرگواری مرا عفو نمایند.

قابل ذکر میدانم که در چاپ این مجموعه از کمکهای مادی حاجی صاحب کریم الله «نایاب»، حاجی حبیب الله «نایل» و احمد منیر «بختیار» جوانان آگاه و با احساس اظهار قدر و امتنان که با

دید وسیع شیفتهء بارور فرهنگ بارور خویش می باشند. بر ایشان اجر بزرگ از بارگاه بی نیاز خواهانم و نخل زنده گیشان را همیشه سبز و برومند می خواهم و خویشتن را منت گذار آنها.

با عرض حرمت

سنـــجر «سهیل»

«راز»

می خواستم بروم
دل من سخت می تپید
سر افتادهٔ خود را
به درون گریبانم بردم
که مگر عطر وجودم
از عرق رفتن تن
به کدامین رنگی می ماند
سر بی پایی خود را
به کنار بازویم
بکنم خم که مگر
ثقل از خرمن زورم را
به عزم سفر دور
وزن کنم
شب بی ماه و بی صبحم
به هزاران رنگی
بکند رو و مگر
نکند رو به آینده روشن تر از این

تنها

من تصویر تنها خود را
در عمق آیینه های حزن و درد دیده ام
از من مپرس
چی هستم و چی خواهم شد
دیریست
آهنگ بستر تنهاییم
شعری از سکوت است.
فردا روزگار من
در لوح سر نوشت
تکرار زنده گیست
در لوح خاطرات
نقش یست واژگون
تصویریست تنها
و جسم درد آلود
در عمق آیینه های درد
همچنان تنهاست.

مرگ

«جلاد کهنه کار»
در جادهٔ بی انتهای زنده گی
بنشسته در انتظار
تا باز گیرد گلوی را
اینك هزار دفتر غم می خورد ورق .
اینك هزار قطرهء اشك می چکد به درد
مهتاب می رود
بار دگر به منزل بیچاره گان غم
شبهای تار پرده می کشد
ای دشت بی بهاربه‌پاییز تو
جز نعره کلاغان نمی رسد
افسوس
و آه
که دهقان روزگار
داس بلند خویش، را
در مزرع هستی ما می کشد
چنین
تا حاصل از کشت خویش
بر کشد.

پیک فروردین

سنجر «سهیل»

پیک فروردین

سنجر «سهیل»

- پیک فروردین
- شاعر: سنجر «سهیل»
- سال طبع: ۱۳۷۹
- تیراژ: ۵۰۰ جلد
- کمپیوتر: نصیر لیزر کمپوز، اتاق ۱۲۴، گل حاجی پلازه، ارباب رود
  پشاور. تیلفون ۴۳۸۶۱ U.P.O.Box:795
- چاپ: مرکز نشراتی میوند، کتابخانهء سبا
  دهکی نعلبندی، بازار قصه خوانی، پشاور. تیلفون: ۲۵۶۵۵۲۰
- پست الکترونیک: nlcc@pes.comsats.net.pk

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم